

بخش یکم

با خود فکر کرد ای کاش لباس راحت‌تری پوشیده بودم. با حسرت به شلوارهای جین و پیراهن‌های گل و گشاد آدم‌هایی که به صف وارد هواپیما می‌شدند نگاه می‌کرد. در ذهنش تمام موجودی چمدان کوچکی را که همراه خود داخل هواپیما آورده بود و با زحمت در جای مخصوص بالای سرش جا داده بود مرور کرد شاید شانس‌ی برای پیدا کردن پیراهن یا تی‌شرت راحتی در لابه‌لای آن همه خرده ریز باشد که نبود!

قاعدتا باید چمدان را پر می‌کرد از وسایلی که ممکن بود در طول سفر سیزده ساعته دوحه-نیویورک به درد بخورد، ولی در واقع تمام سنگینی آن چمدان مربوط بود به وسایلی که در دو چمدان بزرگ و اصلی جا نشده بود و کلی لوازم آرایش! نمی‌دانست بر اساس کدام قانون، تازه عروس‌ها باید همیشه غرق در آرایش باشند! هر چه بیشتر به چهره زن‌ها و دخترهایی

که وارد هواپیما می‌شدند نگاه می‌کرد، بیشتر از رژ لب قرمز خجالت می‌کشید. از درون کیف دستی سفید رنگش، دستمال مرطوب عطری بیرون آورد و سعی کرد طوری که کسی متوجه نشود لب‌هایش را پاک کند. از مزه بد عطر دستمال حالش بد شد و دلش خواست مهماندار زودتر با ظرف آب‌نبات‌هایش سر برسد، ولی می‌دانست تا پر شدن کامل هواپیما و جای گرفتن تک تک مسافرها روی صندلی‌هایشان، از آب‌نبات خبری نیست و این یعنی دست کم نیم ساعت دیگر! در چمدان همراهش آب‌نبات داشت. در آخرین شبی که با مادر بزرگش بود، یکی از چیزهایی که میان خنده و گریه از وسایل مادر برداشته بود، یک مشت آب‌نبات میوه‌ای بود. گنج مخفی مادر بزرگ و ماهان که وقتی میترا، عمه ماهان، از وجود آن باخبر می‌شد حسابی الم‌شنگه به پا می‌کرد و برای هزارمین بار تمام داشته‌های مادرش را از مریضی‌های دنیا مثل قند بالا، چربی، کلسترول و... با انگشت می‌شمرد و مادر همیشه با خنده‌ای شرم‌آلود می‌گفت؛ «این‌ها خیلی شیرین نیستند مادر، بیشتر ترشن تا شیرین!» این جور وقت‌ها غش غش خنده‌های ماهان هم نمی‌توانست حواس میترا را از آب‌نبات‌های مخفی پرت کند، پیگیرانه تمام کسوها و جاهای پنهانی اتاق مادر را برای پیدا کردن بقیه آب‌نبات‌ها، بی‌نتیجه می‌گشت. مادر توضیح می‌داد؛ «دیگه نیست. همین دو تا رو سوپری پول خرد نداشت، به جای بقیه پولم داد.» و میترا می‌گفت؛ «نمی‌دونم چرا به من همیشه چسب و آدامس به جای پول خرد می‌دن اما به شما آب‌نبات میوه‌ای!» و می‌دانست که در پاسخ تنها یک «چی بگم والله!» خواهد شنید. برای میترا مسئله آب‌نبات‌ها چندان مهم نبود. بیشتر از این ناراحت می‌شد که از رازی که میان مادر و ماهان بود، خبر نداشت. در طول سال‌ها، به شوخی و جدی و حتی به التماس از آن‌ها خواسته بود آن «جا» را نشانش بدهند، ولی هر دو خبیثانه وجود چنین مخفی‌گاهی را انکار می‌کردند. وقتی ماهان بچه بود در جواب میترا می‌گفت؛ «اینا

آب‌نبات‌های جادویی هستن. فقط وقتی لازم باشه می‌تونن پیداشون کنی.» چون مادر بزرگ همیشه می‌گفت این آب‌نبات‌ها غم و غصه را پاک می‌کنند و ماهان معجزه آب‌نبات‌ها را باور داشت چون همیشه باعث بند آمدن گریه‌هایش می‌شدند.

در حالی که ماهان از پنجره کوچک هواپیما به فضای بیابان شکل فرودگاه خیره شده بود ناگهان به خودش آمد که داشت می‌خندید. با خود فکر کرد حتی فکر آب‌نبات‌های جادویی هم غم و غصه را دور می‌کند! از خود پرسید:

— یعنی من الان غمگینم؟

مثل شاگرد مدرسه‌ای که بخواد در برابر تشر معلم که «خواست به ورقه امتحانی خودت باشه» از خود دفاع کند فوری به خودش گفت:

— نه، به هیچ وجه غمگین نیستم. خیلی هم هیجان زده‌م!

سپس کوشید منطقی‌تر با خودش روبه‌رو شود، در نتیجه گفت:

— خب مسلماً خیلی دلم برای مادر جون تنگ می‌شه. خیلی خیلی! در واقع همین الان هم دلم براش تنگه و البته میترا. همین‌طور کیانا حتی مامان کیانا... ولی به هر حال این‌قدر زندگی هیجان‌انگیزی در انتظارمه که مطمئناً فرصتی برای فکر کردن به دل‌تنگی‌ها پیش نمی‌آد!

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و بی‌اراده گوشه‌های لبش کمی رو به پایین و لب پایین به جلو آمد. این عادت از زمان بچگی برایش مانده بود، وقتی که می‌خواست خودش را برای مادر بزرگ لوس کند. همیشه هم موفق می‌شد چون بلافاصله مادر بزرگ بغلش می‌کرد و می‌گفت:

— قربون اون لب ورچیدنتم برم!

و این برای ماهان یعنی رسیدن به خواسته‌اش. ولی بعدها که بزرگ‌تر شد این حرکتی شد برای مواقعی که از پاسخ گفتن ناتوان می‌ماند! ترجیح می‌داد به این موضوع فکر نکند و در ذهنش دنبال موضوعی

«کم خطرتر» گشت! این جمله‌ای بود که در تمام هشت ماه گذشته، یعنی درست از لحظه جواب مثبت دادن به خانواده جهانگیر، به خودش گفته بود. باز هم مرور وسایل چمدان همراه «کم خطرترین» موضوع بود!

نخستین تصویری که در ذهنش جا باز کرد، جعبه طلاهایی بود که با کلی دردسر و ثابت کردن این که تمام این‌ها طلاهای سر عقدش هستند از گمرک عبور داده بود و حالا در چمدان جا خوش کرده بودند. ماهان می‌دانست حتی اگر تمام طلاهای مادر بزرگ و میترا و قبل از عقد خودش را روی هم بگذارند باز هم نصف این صندوقچه نمی‌شود. در اولین فرصت بعد از مراسم عقدکنان بدون داماد، وقتی سرانجام ماهان و مادر بزرگ و میترا مثل هر شب دور میز گرد هال برای نوشیدن چای و به گفته میترا «مرور آنچه که گذشت» نشسته بودند، ماهان کیسه هدایا را آورد و با نشان دادن هر کدام و تخمین زدن قیمت‌ها و کلی داستان‌پردازی برای موقعیت استفاده از هر یک، باعث شد مادر بزرگ و میترا از شدت خنده به گریه بیفتند. که البته این خنده و گریه‌ها در آن روزها و روزهای بعد مرتب تکرار می‌شد. نیمی از طلاها را فقط پدر و مادر جهانگیر داده بودند. به خصوص در روزهای آخر به هر بهانه‌ای یا نرگس مادر جهانگیر، دست به کیف می‌شد و یا محمد پیروانی پدر جهانگیر دست به جیب! و این یعنی جعبه‌ای دیگر و گردنبند یا گوشواره یا هر طلایی دیگر! هر بار به محض این که ماهان لب به تشکر باز می‌کرد آقای پیروانی در حالی که سعی می‌کرد به چشم‌های ماهان نگاه نکند دستش را بالا می‌آورد به علامت ساکت کردن او و می‌گفت:

— هیچی نگو دخترم، همه طلاهای دنیا فدای یه تار موی تو!

یک‌بار در یکی از شب‌نشینی‌های هر شب، میترا گفت:

— انگار پدر شوهرت هیچ‌وقت عادت به کادو دادن نداره، برای چی

این قدر با کم‌رویی کادو تو داد؟

ماهان با به یاد آوردن رفتار پدر شوهر عزیزش رو به میترا گفت:

— من اصلاً نمی‌فهمم این همه کادو برای چیه!

و رو به مادر بزرگ کرد و دوباره گفت:

— نه واقعا برای چی؟

ماهان منتظر پاسخی قانع کننده از دهان مادر بزرگ بود. چون این مادر بزرگ بود که از تمام آداب و رسوم مراسم عقد و عروسی خبر داشت. مادر بزرگ که همیشه برخلاف دخترش میترا، هر مسئله‌ای را اول از جنبه خوب آن نگاه می‌کرد گفت:

— خب دوستت دارن مادر جون. مگه خود نرگس خانم هزار بار تا حالا نگفته از همون اولین باری که چشمش به تو افتاده مه‌رت به دلش نشسته؟ بعدشم خودشون که فعلاً دستشون به پسرشون نمی‌رسه، به تو برسن یعنی که به پسرشون رسیدن! میترا گفت:

— همه عروس‌های دنیا نق می‌زنن که چرا خانواده شوهره کم طلا و جواهر دادن، تو گله داری که چرا این قدر بهت طلا می‌دن؟ به هر حال همه این‌ها که برای استفاده نیست. یه جور می‌شه پشتوانه زندگیتون. بالاخره یه روزی به دردت می‌خورن. ماهان با خنده جواب داد:

— آره، بفروشمشون شکم بچه‌هامونو باهاش سیر کنیم!

سپس در حالی که با چنگال میوه خوری‌اش گردنبند نسبتاً سنگینی را که همان شب هدیه گرفته بود از روی میز بلند می‌کرد، گفت:

— اما خداییش فکر کنم اول از همه همین رو بفروشم.

ماهان آن چنان غرق در افکار خودش بود که ناگهان از برقراری تماس دست مردی بر روی بازویش که یک صندلی آن طرف‌تر نشسته بود بی‌اختیار پرید و کمی خودش را جمع کرد. مرد جوان که به نظر می‌رسید خودش هم از ترسیدن ماهان جاخورده، دستش را بالا گرفت و دو بار تکرار

کرد:

– Sorry, I'm sorry

(متأسفم)

ماهان در حالی که احساس کرد گرمای تندی در صورتش می‌دود و این به معنی سرخ شدن گونه‌هایش بود زیر لب خیلی آرام گفت:
– it's Ok!

(در اینجا به معنی: مهم نیست، اشکالی نداره)

و متوجه مهماندار شد که تند تند و با لبخند حرف‌هایی می‌زد که ماهان یک کلمه هم چیزی نفهمید، فقط با دیدن ظرف آب‌نبات، دستش را پیش برد و یکی برداشت و به آرامی گفت:

– Thank you

(متشکرم)

مهماندار با همان لبخند که گویی بخشی از صورتش بود سرش را تکان داد و رفت. ماهان به گوشواره‌های مهماندار نگاه کرد که مروارید کوچکی بود به اندازه یک خال درشت! نمی‌دانست چقدر از گوشواره‌های بزرگ و پر زرق و برق خودش پیدا است، ولی امیدوار بود موهای بلندش روی آن‌ها را پوشانده باشد. ماهان نفهمیده بود مردی که ترسانده بودش، کی روی صندلی نشست، ولی صندلی میان ماهان و مرد خالی بود و به نظر نمی‌رسید مسافر دیگری آن را پر کند و این باعث خوشحالی بود. زیرچشمی نگاهی به همسایه خود انداخت، از پاهای کشیده و شلوار جینی که جای جایش پوشیدگی‌هایی داشت و تی‌شرت کهنه مرد، نتیجه گرفت که باید آمریکایی باشد. مطمئناً عرب نبود، چون مردهای عرب برای صدا زدن دختری غریبه، بازوی او را نمی‌گرفتند!

آب‌نبات خوشمزه‌ای بود ولی ماهان نمی‌دانست با کاغذش چه کار کند! به دور و بر صندلی جلویی نگاه کرد و چیزی مخصوص آشغال ندید. ندیده

بود مرد بغل‌دستی با کاغذ آب‌نباتش چه‌کار کرده. در حالی که سعی می‌کرد خیلی عادی رفتار کند دست به سینه نشست و کاغذ را با دست راستش که حسابی عرق کرده بود توی جیب چپ کتش گذاشت و بی‌اختیار به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن بشود کسی این حرکت را ندیده باشد. طبعاً همه سرشان به کار خودشان گرم بود. هیچ‌کس به ماهان نگاه نمی‌کرد. حتی با وجود کت و دامن تنگ سفیدی که پوشیده بود و یا کفش‌های پاشنه بلند سفید صدفی و موهای افشانی که تمام شب گذشته، پیچیده در بیگودی‌های مزاحمی بود که باعث بیدار ماندنش شده بود. دست کم وجود بیگودی‌ها در بی‌خوابی ماهان بی‌تأثیر نبود.

مهماندارها در فضای میان ردیف صندلی‌های هواپیما راه می‌رفتند و کمربند تک تک مسافرها را بازرسی می‌کردند که حتماً بسته باشند و همه چیز آماده پرواز باشد و این یعنی آغاز سفر! ماهان فکر کرد؛ «یعنی واقعا سیزده ساعت، فقط سیزده ساعت دیگه جهانگیر رو می‌بینم. شوهرم!» و احساس کرد چیزی در دلش فرو ریخت.



برای چندمین بار ماهان جواب داد:
— کاسه کم نمی‌آریم، خیالتون راحت. تازه اگر کم اومد یه دقیقه کیانا می‌پره یه سوپر پیدا می‌کنه می‌گیره دیگه!
کیانا زیر نگاه پرسشگر مادر بزرگ نتوانست آن‌طور که لازم می‌دانست جواب ماهان را بدهد. ناچار گفت:
— من می‌پریم! شما خیالتون راحت باشه.
همین موقع مینو، مادر کیانا در حالی که بسته کوچکی دست داشت و

با دست دیگر مشغول درآوردن کفش‌هایش بود با گفتن:

— چه بوهای خوبی می‌آد!

ورود خودش را اعلام کرد. کیانا کاسه‌های کوچک یک‌بار مصرف را

درون کیسه بزرگی قرار داد و گفت:

— من که گفتم مامان خودشو به آتش می‌رسونه.

مینو پس از روبوسی با مادر بزرگ و ماهان گفت:

— منم نگفتم تصمیم دارم همه روز توی ماشین بمونم، ولی ماشینو

جلوی در خونه مردم پارک کردم، تا پنچر نکردن بریم. خیلی دیگه کار
مونده؟

مادر بزرگ که به نظر می‌رسید حسابی دستپاچه است و در واقع بی‌خود

دور خود می‌چرخد، گفت:

— نه دیگه... فکر کنم همه چیز حاضره... مینو جون به نظرت این

کاسه‌ها کمه؟

— آره، معلومه!

مادر بزرگ که انگار بدترین خبر را شنیده بود ناگهان بی‌رمق روی

صندلی نشست و با آهنگی مأیوسانه گفت:

— می‌دونستم. از دیروز تا حالا دارم به این دو تا می‌گم گوش نمی‌کن!

مینو خنده بلندی سر داد و گفت:

— این کاسه‌ها کمه چون هر کی آتش مه‌ری جونو بخوره می‌خواد یه

کاسه هم برای خونه ببره. فکر اینجاشو کردین؟

ماهان و کیانا درمانده نگاهی به هم کردند و کیانا با دیدن لبخند گشاد

ماهان گفت:

— الان بپریم؟

مادر بزرگ که به نظر می‌رسید با فهمیدن شوخی مینو کمی جان

گرفته دست به طرف پالتویی برد که روی صندلی افتاده بود و گفت:

— نه عزیز دلم، می‌گیم خوردن داره بُردن نداره. یه قابلمه آش که دیگه به این حرفا نمی‌رسه.

سپس با اشاره به جعبه‌ای که مینو با خود آورده بود و حالا روی میز بود، گفت:

— این چیه مینو؟

— نون نخودچی دیگه، گفته بودم که منم نون نخودچی می‌آرم. ماهان در جعبه را باز کرد و یکی از شیرینی‌ها را با لذت در دهان گذاشت و با همان دهان پر گفت:

— اوووم تو دهن آب می‌شه. عالیه، عالی! کیانا گفت:

— یک هفته تموم مامان خمیر نون نخودچی ورز می‌داد. طفلک پدرش در اومد.

مینو به شوخی تو سری نثار دخترش کرد و گفت:

— چه فرقی می‌کنه. این‌طوری یه پولی هم گیر فریده خانم اومد. مهم نفس کاره.

مادر بزرگ از ماهان که درون کابینت‌های آشپزخانه دنبال چیزی می‌گشت، پرسید:

— دنبال چی می‌گردی مادر؟

— دنبال فلاسک چایی. یه کم چایی ببریم اونجا با این نون نخودچی‌ها بخوریم، می‌چسبه.

مادر بزرگ با لحن سرزنش‌آمیزی به نوه‌اش گفت:

— مادر جون حتما یکی هم اونجا چایی می‌آره دیگه، پارسال که بود. ما هم چایی خواستیم از اون می‌خریم. یادت که نرفته برای چی داریم می‌ریم اونجا؟

ماهان با کمی شرمندگی سراغ ظرف نعنا رفت و در حالی که آن را

درون سبد جا می‌داد، گفت:

— خب اشتباه شد... ببخشید!



سرانجام همگی با ماشین مادر کیانا راهی پارک لاله شدند. این سال دومی بود که ماهان و مادر بزرگش همراه دوست صمیمی ماهان، کیانا و مادرش راهی بازار خیریه‌ای می‌شدند که به نفع بچه‌های سرطانی برگزار می‌شد. این بار هم مثل سال گذشته، از یک هفته پیش، سرگرم تدارک آش رشته بودند و میترا عمه‌ی ماهان هم عصرها وقتی از سر کار برمی‌گشت، اگر حوصله داشت در پاک کردن و شستن و خُرد کردن سبزی‌ها همراهی می‌کرد.

امسال آن‌ها دو غرفه داشتند. یکی برای فروش آش رشته و دیگری برای نمایش و فروش تابلوهای تزئینی که ماهان و کیانا درست کرده بودند. دخترها سال دوم دانشکده هنر و دانشجوی رشته گرافیک بودند. تابلوهای آن‌ها کارهای کوچکی بود که با استفاده از گلبرگ‌های خشک شده در کنار نقاشی‌های ماهان ترکیب شده بود و در قاب‌های مقوایی و با استفاده از تلق به جای شیشه، کارهای تزئینی قشنگی از کار درآمده بودند. مادر کیانا مدت‌ها بود که دخترها را در حالی می‌دید که در یکی از گاراژهای خالی مجتمع مسکونی که در آن زندگی می‌کردند و از وقتی کیانا در رشته گرافیک قبول شده بود آنجا را برای آتلیه اجاره کرده بودند، کنار میز بزرگ کار غرق در رنگ و چسب و خرده‌های گل خشک سرگرم کار بودند. روزی که کیانا اعلام کرد سری آخر تابلوها هم سرانجام تمام شد، مینو کیف به دست وارد گاراژ شده و پرسیده بود:

— خب، حالا دونه‌ای چند؟